

خاطره عاشقی

لیلا طاهر خانی

- * فصل ده میلادت سپتامبر ۱۹۷۱
- * (طب) رنگی بکله کتاب: مفہوم
- * مشغله زبان تاریخ و ادب
- * علاقہ کتابخانہ امتحان
- * ۱۹۷۱ - لیا ابتو شہرها
- * احمد آباد انڈا چکٹ
- * زبانہ ۰۰۶۲ - سنتہ
- * بھولوا پرستی محض بایوں بالائی جاتیا
- * ۰۳۳-۷۰۸-۷۴۷ - آنکھ

آخرای پاییز، هر چند هوا سرد شده بود، ولی با اینحال ما هنوز دست از بازی نکشیده بودیم. کار هر روزمون بود که با بچهها تو کوچه فوتbal، بازی کنیم. دویden باعث می شد که چیزی از سرمای هوا حس نکنیم. وسطهای بازی داد زدم به آرمان گفتم حواستو جمع کن گل نخوریها و خودم مشغول بازی شدم. آرمان برادر کوچکترم بود و کلاس چهارم ابتدایی درس می خوند، منم پنج سال از اون بزرگتر بودم و سال اول دبیرستان درس می خوندم. آرمان و یکی از بچههای دیگهی کوچه که یه سال از آرمان بزرگتر بود همیشه دروازهبان می شدند و ما بزرگترها هم تو زمین بودیم اونقدر بازی می کردیم که غروب موقع خونه رفتن دیگه نا نداشتیم. بعضی روزها از اینکه برنده بودیم خوشحال و بعضی از روزها هم از باختمنون دلخور برمی گشتیم. اون روز هم وقتی توب به دست کامران که یکی از بچههای زبر و زرنگ بازی مون بود، افتاد با مهارت یه شوت محکم زد و آرمان هم نتونست بگیردش و گل خوردیم، داد زدم سرش گفتم دیگه از فردا به بعد حق نداری بیای تو بازی، بازم گل خوردیم اونم با حرص گفت:

خوب چیکار کنم عابدزاده هم بعضی اوقات گل می خورده، چطور اون